

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیدهای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقه امتحان کرد که به مضمون آن مقرر شد، آنگاه بدو گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن پرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیرمؤمنان ما را به چیزی فرمان دهد شنواییم و مطیع.»

به‌دبیر گفت: «گفتار وی را بنویس.»

آنگاه به ذی‌بال همانند آن گفت که به‌علی بن‌مقابل گفته بود. و او نیز باوی چنان گفت. سپس به ابوحسان زیادی گفت: «توجه داری؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی پرس.»

گوید: پس رقه را بر او خواند و از آن واقفش کرد که به مضمون آن مقرر شد و گفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هرچه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیله او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم و چیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدو سپرده که حج ما و نماز ما را به پا می‌دارد و زکات اموال خویش را بدو می‌دهیم و همراه وی جهاد می‌کنیم و امامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم و اگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیر مؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیر مؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکنند و بدان دعوت نکنند، اگر به من بگویی که امیر مؤمنان دستور داده که بگویم آنچه را دستور دهمی می گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی و مؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی بن مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف یاران پیمبر خدا باشد، صلی الله علیه وسلم، درباره فرایض و موازیت که مردم را بدان و ادا نکردند.» ابو حسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی و اطاعت نیست دستور داده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستور دهم، به من گفته امتحان کنم.»

آنگاه به احمد بن حنبل پرداخت و بدو گفت: «درباره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، بر این نمی افزایم.»

گوید: پس او را به مضمون رقه امتحان کرد و چون به آنجا رسید که «چیزی همانند او نیست و شنو او بیناست» از پذیرفتن از اینکه «چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و هیچ وجه از وجوه همانند او نیست» خود داری کرد.

گوید: ابن بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بس دارد او

می گوید: شنو است با گوش و بیناست با چشم.»

اسحاق به احمد بن حنبل گفت: «معنی گفته خدا که شنو او بیناست چه باشد؟»

گفت: «او چنان است که خویشتن را وصف کرده؟»

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خوبستن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می گفتند: «قرآن کلام خداست.»

جز این چند کس: قتیبه و عبیدالله بن محمد و ابن علیہ اکبر و ابن بکاء و عبدالمنعم بن - ادریس، دخترزاده و هب بن منبه و مظفر بن مرجا و یک مرد نایبنا که اهل فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند و یکی از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا

قرآنی عربی نهادیم<sup>۱</sup>. و قرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان نیاید<sup>۲</sup>»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی از امتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن -

بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالات را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیر مؤمنان را به پامی دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالات خویش را به ما بشنوانند

که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگر به نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست.

ان شاء الله.»

۱ - انا جملة قرآن عربيا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۲

۲ - ما یأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورة انبیا (۲۱) آیه ۲

گوید : گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نروزی بودند ، سپس آنها را پیش خواند که نامه مأمون به پاسخ نامه اسحاق بن-ابراهیم درباره کارشان آمده بود که متن آن چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد ، نامه تو به امیر مؤمنان رسید به پاسخ نامه وی که درباره متظاهران اهل قبله و طالبان بی صلاحیت ریاست از اهل ملت به تو نوشته بود در مورد مقال درباره قرآن که امیر مؤمنان به تو دستور داده بود که امتحان شان کنی و احوال شان را کشف کنی و آنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامه امیر مؤمنان جعفر بن عیسی و عبدالرحمان بن اسحاق را احضار کرده ای با احضار شدگان دیگر از آنها که به فقه انتساب دارند و برای حدیث گفتن می نشینند و خویشان را در مدینه اسلام به مقام فتوی دادن نهاده اند و نامه امیر مؤمنان را برای همگی شان خوانده ای و از آنها و از انتقادشان درباره قرآن پرسش کرده ای و اقبالشان را به آنها و انموده ای که در لفظی تشبیه و سخن درباره قرآن متفق شوند و آنها را که نگفته اند قرآن مخلوق است دستور داده ای که در نهان و عیان از حدیث گفتن و فتوی دادن خود داری کنند و دستوری را که مطابق گفته امیر مؤمنان درباره آنها به دو قاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده ای و به سندی و عباس وابسته امیر مؤمنان نیز در این باب چنان گفته ای که به آنها گفته ای و نامه ها به قاضیان نواحی قلمرو خویش فرستاده ای که به نزد تو آیند که در مورد آنچه امیر مؤمنان معین کرده امتحان شان کنی و بدان و ادار شان کنی. در آخر نامه حاضر شدگان را با گفتار هایشان نوشته بودی امیر مؤمنان آنچه را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیر مؤمنان<sup>۱</sup>

۱- از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می توان دریافت که این مردم عیاش میگسار که روشی چون مستبدان خونخوار وفق و فجوری چون بدترین نمونه های تاریخ داشته اند در خاطر خویش بلیه ای داشته اند که به تعبیر فروید می توان آن را عقده امیر مؤمنان بودن نام داد. (م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه در خور اوست و از او مسلت دارد که به بنده و فرستاده خویش محمد، صلی الله علیه و سلم، درود فرستد و از او می خواهد که به رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و بر نیت صالح خویش یاری کند. امیر مؤمنان در نامه های کسان که نوشته ای و درباره قرآن از آنها پرسش کرده ای و آنچه هر کدامشان گفته اند و تفصیل گفتارشان را آورده ای نظر کرد.

«اما آنچه آن مغرور، بشر بن واید، درباره نفی تشبیه گفته و خودداری از اینکه قرآن مخلوق است و دعوی کرده که در این باب سخن نمی کند و با امیر مؤمنان قرار دارد.

بشر در این باب دروغ گفته و کفر آورده و نادرست و ناروا گفته که میان وی و امیر مؤمنان در این باب و غیر آن قرار و نظری نبود، جز آنکه به امیر مؤمنان گفته که به کلمه اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس او را به نزد خویش بخوان و آنچه را امیر مؤمنان از این باب با تومی گوید با وی بگویی. مقالت وی را درباره قرآن کشف کن و وی را به توبه از آن و اداری که امیر مؤمنان چنان می بیند که هر کس به مقالت وی گویا باشد به توبه و اداری که این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگر از آن توبه کرد کارش را شهره کن و دست از وی بدار و اگر بر شرك خویش اصرار ورزید و به سبب کفر و الحاد خویش پذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش را بزن و سرش را به نزد امیر مؤمنان فرست ان شاء الله.

«و همچنین ابراهیم بن مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل بوده و از مقالت وی چیزها به امیر مؤمنان رسیده. اگر گفت که قرآن مخلوق است کارش را آشکار کن و مکشوف دار و گرنه گردنش را بزن و سرش را پیش امیر مؤمنان فرست، ان شاء الله.

«اما علی بن مقاتل، به او بگو، مگر تو نبودى که به امیر مؤمنان مى گفتى: «تو حلال مى کنی و حرام مى کنی» و سخنانی با وی گفتی که هنوز یاد آن از خاطر وی

نرفته.

«اما ذیال بن هبشم، به او بگویی خوراکی که در انبار می دزدید و دزدی در کاری که از شهر امیر مؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس، اگر از آثار گذشتگان تبعیت می کرد و به راه آنها می رفت و طریق آنها می گرفت، از پس ایمان به شرک نمی گراید.

«اما احمد بن یزید معروف به ابوالعوام و اینکه گفته نداند درباره قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگویی که کودک است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن درباره قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاء الله.

«اما احمد بن حنبل و آنچه درباره او نوشته ای به او بگویی که امیر مؤمنان مفاد مقاتل وی و طریق او را بداندست و آنرا دلیل جهالت و آفت وی گرفت.

«اما فضل بن غانم، بدو بگویی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از يك سال اندوخت و اختلافی که در این باره میان وی و مطلب بن عبدالله افتاد از امیر مؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دابسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد و نفع عاجل درم و دینار را مرجع بدارد. بعلاوه وی همانست که به علی بن هشام آن سخنان را گفته بود و با وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت و به حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به او بگویی که نسب او ساختگی است و نخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به خلاف حکم پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، بوده و سزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابسته زیاد یا وابسته یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود).

«اما آنکه ابو نصر تمار نام دارد امیر مؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش

مانند می کند.

«اما فضل بن فرخان بدوبگویی؛ منظورش از این مقالت که درباره قرآن می گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان بن اسحاق و دیگران بدو سپرده‌اند برگرد و انتظار مرگ و دیعه سپاران را می برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، و به سبب گذشت زمان و دراز شدن روزگاران راهی بدان نباشد. «به عبدالرحمان بن اسحاق بگویی خدایت پاداش خیر ندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرک است و برون شده از توحید.

«اما محمد بن حاتم و ابن نوح و آنکه ابو معمر نام دارد به آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیر مؤمنان به خاطر خدای محاربه و مجاهدت با آنها را جز به سبب رباخواری و آنچه در کتاب خدا درباره امثالشان آمده روانی دانست روا می نمود چه رسد به اینکه شرک را با رباخواری جفت کرده‌اند و همانند نصاری شده‌اند.

«اما احمد بن شجاع، به او بگویی که حریف دیروزی اوبی که مالی را که از مال علی بن هشام روا دانسته بود از او بیرون کشیدی و او از جمله کسانی است که دینشان دینار و درهم است.

«اما سعدویه واسطی، به او بگویی خدا زشت بدارد آنکه را تظاهر به حدیث و زینت‌جویی از آن و حرص ریاست در زمینه حدیث به آنجایش بکشاند که آرزو کند وقت امتحان برسد و به منظور تقرب به وسیله آن بگوید: «کی امتحان می کنند؟» که برای حدیث‌گویی بنشیند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیث‌گویی و اهل فقه خویش شنیده باشد که قرآن مخلوق است به او بگویی که اشتغال وی به مهیا کردن هسته خرما و تراشیدن آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به سپرده‌هایی که علی بن یحیی و دیگران به او داده‌اند از توحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او پرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها هم‌نشین بوده آنها

چه می‌گفته‌اند؟

«ماقواربری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلک و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به‌عهده دارد، به‌جعفر بن عیسی بگویی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمر بن خطاب باشد جوایش معلوم است.

«امام محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می‌کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودک است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه را ابو مشهر نام دارد سوی توفرسداد. امیرمؤمنان درباره قرآن امتحانش کرد که من و من کرد تا امیرمؤمنان برای وی شمشیر خواست و باز بونی اقرار کرد درباره اقرارش از او بپرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان‌شاءالله.

«اگر به جز بشر بن ولید و ابراهیم بن مهدی کسی از آنها که در نامه خویش برای امیرمؤمنان نام برده‌ای و امیرمؤمنان برای تو یاد کرده یاد این نامه خویش نیاورده از شرک خویش باز نگر دو نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردو گاه امیرمؤمنان روانه کن تا به اردو گاه امیرمؤمنان نشان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیرمؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به شمشیر سپارد، ان‌شاءالله و قوت و نیرویی جز وسیله خدا نیست.

«امیرمؤمنان این نامه را در خریطه بنداری<sup>۱</sup> می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن

۱- در متون فارسی که بدست داشته‌ام؛ معنی درباره بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنا بر این خریطه بنداری کیسه‌ای بوده که با پیک خاص فرستاده می‌شد ساق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. (۴)



نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که با شتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده به‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که به تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می‌کنی زودتر به پاسخ‌امیر مؤمنان بنویس. در خریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداند آنها چه می‌کنند. ان‌شاءالله.» نوشته شده سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتی سخن به آنها بازگفته شد همگیشان پذیرفتند که قرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری و محمد بن نوح مضر و ب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که آنها را بند آهین نهادند و چون روز بعد شد همه آنها را پیش خواند که در بند آهین بیاورندشان و امتحان را برایشان تکرار کرد. سجاده از او پذیرفت که قرآن مخلوق است و بگفت تا بند وی را بگشایند و آزادش کرد. گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بر مخالفت خویش اصرار داشتند و باز نیامدند که هر دو را در بند آهین کردند و سوی طرسوس فرستاده شدند. نامه‌ای درباره فرستادن آنها همراهشان نوشت و نامه‌ای جداگانه فرستاد به توضیح آنچه آن جمع پاسخ داده بودند. چند روز بی‌دند آنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای از مأمون به اسحاق بن ابراهیم رسید که امیرمؤمنان آنچه را جمع پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشر بن ولید آیه‌ای را که خدای تعالی درباره عمار یاسر نازل کرده که «نه آنکه مجبور شده و دلش بایمان قرار دارد.» تأویل کرده اما در این تأویل خطا کرده که مقصود خدای عزوجل از این آیه آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهار شرک کند اما آنکه معتقد شرک باشد و اظهار ایمان کند این مربوط بدو نیست همه آنها را به طرسوس بفرست که تا به وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم از آن قوم کفیلان گرفت که در طرسوس به اردوگاه

روند ابو حسان و بشر بن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال بن هبش و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق بن ابی اسرائیل و نضر بن شمیل و ابونصر تمار و سعدویه و اسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون بکاء روان شدند. و چون به رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به آنها رسید. عنبسه ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به آنها گفت به رقه بازگردند، سپس آنها را به مدینه السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد با همان کس که سوی امیر مؤمنان می برده بود، که آنها را بدو تسلیم کرد. اسحاق به آنها گفت در منزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه شان داد که برون شوند.

اما بشر بن ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن مقاتل بی آنکه اجازه شان دهند روان شدند تا به بغداد رسیدند و از اسحاق بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران با فرستاده اسحاق بن ابراهیم بیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه های مأمون به نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«از بنده خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و برادرش ابواسحاق بن-امیر مؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین نوشت بلکه هنگامی که در بدندون از بیخودی ای که به سبب بیماری دچار آن شده بود به خود آمد، به دستور مأمون به عباس ابن مأمون و اسحاق و عبدالله بن طاهر نوشته شد که اگر در این بیماری حادثه مرگ بر او رخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید است. محمد بن- داود این را نوشت و نامه ها را مهرزد و فرستاد.

راوی گوید: پس از آن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «از ابواسحاق برادر امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان به اسحاق بن یحیی عامل وی بر ولایت

دمشق،» به روزشنبه سیزده روز رفته از رجب.

گوید: و عنوان نامه چنین بود: از بندۀ خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان، ابواسحاق بن امیر مؤمنان رشید.

اما بعد، امیر مؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که به عاملان خویش دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند و مخارج را بکاهند و از آزار مردم ناحیه عمل تو دست بدارند، به عاملان خویش در این باب دستور مؤکد بده و به عاملان خراج نیز همانند این بنویس.

گوید: به همه عاملان خویش در ولایتهای شام، ولایت حمص و اردن و فلسطین، نیز همانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق بن یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گرد و در سخنرانی خویش از پی دعای امیر مؤمنان گفت: «خدایا امیر برادر امیر مؤمنان و خلیفه، از پی امیر مؤمنان ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»  
در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری ای  
که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری گوید: مأمون به وقتی که در بلاد روم بود، به طلب من فرستاد - وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، به روز چهارشنبه سیزده روز مانده از جمادی الاخر - مرا به نزد وی بردند که در بدن دون بود، چنان بود که از من قرائت می خواست، وقتی برقم، او را دیدم که بر ساحل بدن دون نشسته بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیدم که وی و ابواسحاق پاهای خویش را در آب بدن دون آویخته بودند. گفت: «ای سعید پای خویش را در این آب بنه و از آن بنوش، ترا به خدا هرگز آبی خنک تر و گوارا تر و

زلال تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان، هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیر مؤمنان بهتر دانند.»

گفت: «رطب آزاد.»

گوید: به هنگامی که این سخن را می‌گفت، صدای لگامهای بریدرا شنید، روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بود که در آن تحفه‌ها بود. به یکی از خادمان خویش گفت: «برو بین آبا در این تحفه‌ها رطب هست؟ و اگر رطب در آن میانه هست بین اگر آزاد هست بیار.»

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسبد می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی هماندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد و ما از آن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نزدیک شو و بخور.» او و ابواسحاق بخوردند، من نیز با آنها بخوردم و همگی از آن آب بنوشیدیم. هیچکدامان از جای برنخواستیم مگر آنکه تبار بودیم و مرگ مأمون از این بیماری بود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تا وارد عراق شد، من نیز هنوز بیمارم و نزدیک مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کمس از بی عباس پسر خویش فرستاد، پنداشت که سوی وی نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود، نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بود. عباس روزی چند به نزد پدر خویش بماند. مأمون پیش از آن به ابواسحاق وصیت کرده بود. به قولی وقتی وصیت می‌کرد عباس و فقیهان و سرداران و دیران حضور داشتند، وصیت وی چنین بود:

«این چیزی است که عبدالله بن هارون به نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملک خویش بی‌انباز و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جز او مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارک و تعالی نیست، و اینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکار جهنم، و اینکه محمد صلی الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به امت بسربرد، تا وقتی که خدا او را به سوی خویش برد، خدا بر او درود فرستد، بهترین درودی که به یکی از فرشتگان مقرب یا پیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار، امیدوارم و بیمناک، اما وقتی عفو خدای را به یاد آورم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو و طهارت مرا کامل کنید، آنگاه سپاس خدا بسیار گوید، درباره اسلام و شناخت حق خدا بر خودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافته‌ی وی کرده است. آنگاه مرا بر تختم بخوابانید، آنگاه در کارم شتاب آرید. وقتی برای نماز نهادید، آن کس از شما که به‌من نزدیکتر است و سنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیر گوید، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود بر سرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان و مردگان را دعا گوید، آنگاه کسانی را که در کار ایمان از ما پیشی گرفته‌اند دعا گوید، آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خدا کند و تهلیل و تکبیر او گوید و در تکبیر پنجم سلام گوید. آنگاه مرا بردارید و به گورم برسانید، آنگاه آن کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستان‌ترین دوست، در گورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیار گوید، آنگاه مرا به پهلوی راست نهد، و رویم را به‌قبله کنید و کفنم را از سرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاک بر من

بریزید و از نزد من بروید و مرا با علمم و اگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویند و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که از میان شما من بدانچه گویند و به زبان آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذارید که به نزد من بگریید که برهر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد بر آنکه اندرز گیرد و در آنچه خدای بر همه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا و مرگ که از آن چاره نیست بیندیشد. ستایش خدایی را که در بقای کتاست و فنا را بر همه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه در آن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به خدا، بلکه به سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه ای کاش مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیک من شو و از آنچه می‌بینی عبرت بگیر، به روش برادرت درباره قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به تو داد درباره آن چون آن کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملک به آنهاست و رعایت مسلمانان و منافعشان، خدا را، خدا را درباره آنها و دیگر مسلمانان به یاد آر، و هر کاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان در آن است، آن را بر دیگر کارها که دلخواه تست مقدم دارو مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده و با آنها ملایمت کن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانه ملک خویش به عراق شتاب کن، این قوم را که در عرصه آنها بی بنگر و هیچ وقت از آنها غافل مباش، با خرمیان مصمم و قاطع و دلیرانه نبرد کن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار و پیاده در این باب کمک گیر. اگر مدتشان به درازا کشید با کسانی از یاران و دوستانت که با تو ماند، کارشان را

به خویشتن آماده شو و در این باب با همت عمل کن و به ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندر دراز شود بر شنونده و آنکه بدو سفارش کنند حجت محقق شود. در همه کارهای خویش از خدا ترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، و این به وقتی بود که در دست سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خدا و تعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو که حق خدای را میان بندگان وی پیاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجح داری که من این کار را از دیگری به تو انتقال دادم.»

گفت: «خدایا، بله»

گفت: «بنگر هر کس را شنیده‌ای که من به زبان خویش تقدم می‌دهم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی در ایام زندگی من و به حضور من میان شما چه رفته، باوی به دل مهربانی کن و او را خاص نیکی خویش کن که تلاش و کارسازی وی را در باره برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، در این ترتیب انباز کن که شایسته اینست و از خاندان تست که از آنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را بر گیر و بر آنها تقدم ده و کارشان را به او سپار. عبدالله بن ابی داود از تو جدا نشود، وی را در همه کارهای خویش در مشورت انباز کن که شایسته این است. از پس من وزیری مگیر که کاری به وی سپاری، می‌دانی که یحیی این اکثم، در رفتار با مردم و خبث طینت چه بلیه‌ای برای من پدید آورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و از آنچه در مالها و زکاتهای خدا کرده بود خشنود نبودم، خدایش از اسلام سزای نیک ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان علی بن ابیطالب رضی الله عنه، صحبشان را نیکو بدار، از بدشان در گذر و از نیکو کارشان پذیر، از جایزه هاشان غافل

مشو و هر سال به موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب است. از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید. از خدا بترسید و به خاطر وی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا و خودم را به خدا می‌سپارم و از آنچه گذشته از خدا آموزش می‌خواهم و از آنچه از من سرزده از خدا آموزش می‌خواهم که وی بخشنده است. او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه است، از بزرگی گناهان خویش بدو تکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیروی جز به وسیله خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای بر محمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون  
و جایی که در آن دفن شد  
و کسی که بر او نماز کرد و مدت  
سنش و مقدار خلافتش

در باره وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به سال دویست و هیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: در آن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمد بن رشید، وی را به طرسوس بردند و در خانه‌ای که از آن خاقان خادم رشید بود به‌گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم بر او نماز کرد، آنگاه کشیکبانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصد کس، بر او گماشتند و برای هر کدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجاه و بیست و سه روز بود و این بجز دوسالی بود که در اثنای آن درمکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمد بن رشید، در



بغداد محصور بود.

تولدش به نیمه ربیع الاول سال صد و هفتادم بود، کنیه اش، چنانکه ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به قولی سبزه بود، مایل به زردی، با انحنایی در پشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنگ و سپید، بایشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به خلافت رسید.

### سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون میخواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوز و پاره‌ای از روز دیگر را بر آن صرف کردم و چون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیرمؤمنان را دراز بدارد باعزت دایم و حرمت کامل و مرا از هریدی فدای او کند. هر که به سبب نظری که امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موانست وی دارد به صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار بر خویش فرض می‌بیند، می‌باید دوام این نعمت را بخواهد و با سپاسداری خدای و سپاسداری امیرمؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤید بدارد زحمت سفر و خشونت حرکت را تحمل می‌کند، من به سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری در این راه هستم که خدای رای او را به من شناسانیده و حق اطاعت وی را بر من فرض کرده، اگر رای امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به بدیهه و بی تأمل به من گفت: «امیرمؤمنان در این باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می کند و تو در این باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشان را در خوردن آن کرده ای که به نزد امیر-مؤمنان منزلت یافته ای، اگر این را واگذارد به سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه موکول به نیاز به تو است»

گوید: به خدا بدیده ای از رویه من نیکتر بود.

محمد بن علی سرخسی گوید: یکی در شام مکرر پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظر کن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیار گفתי به خدا قیسیان از پشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که در بیت المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خدا هرگز آنها را دوست نداشته ام، آنها نیز مرا دوست نداشته اند، اما قضاعه سرور- نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیع از آن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی از آنها به جانفروشی قیام می کند، برو که خدایت نیکروز نکند.»

سعید بن زیاد گوید: وقتی مأمون به دمشق به نزد من وارد شد گفت: «نامه ای را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به من بنمای.»

گوید: «نامه را به او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش بر روی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید: گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که گره ای را که پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنها برگیر و برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می نهاد و می گریست.

از عیسی یار اسحاق بن ابراهیم آورده اند که گوید: «با مأمون به دمشق بودم، مال به نزد وی کم شده بود چندان که به تنگی افتاد و در این باب به ابواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیر مؤمنان، گویسی پس از يك جمعه مال به دست تو می رسد.»

گوید: و چنان بود که سه هزار هزار از خراج ولایتی که معتصم از جانب مأمون داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال وارد شد مأمون به یحیی بن اکثم گفت: «برویم به این مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به صحرا رسیدند و به نظاره آن ایستادند، به وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش های مزین و جللهای رنگین بر آن پوشیده بودند و مهار از پشم رنگین داشت. کیسه ها از ابریشم چینی قرمز و سبز و زرد بود که سر آن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکو دید و آن را بسیار شمرد و در دیده اش بزرگ نمود. مردمان بر آمده بودند و در آن می نگریستند و از آن شگفتی می کردند، مأمون به یحیی گفت: «ای ابو محمد! این یاران ما که هم اکنون می بینشان نو مید به منزل هاشان روند و ما این مالها را که مالک آن هستیم بتنهایی ببریم، در این صورت لثیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمد بن یزاد را پیش خواند و بدو گفت: «برای خاندان فلان هزار هزار بنویس و برای خاندان فلان همانند آن و برای خاندان فلان همانند آن.»

گوید: به خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را پخش کرد و

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به‌معلی بده که به‌سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: بر فتم تا جلو دیده‌ او ایستادم و چشم از او برنداشتم، مردم مرا می‌نگریست مرا بدانحال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم از شش‌هزار هزار بنویس که در چشم من خیره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال را گرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف و خبیث و نابکار. من ولایتدار بصره بودم، با وی انس داشتم و صحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم با وی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «تو شاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پر بار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب با خرجی کافی به‌تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به‌خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتمی برای

من آماده کن.»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم و گفتم: «بگیر و مرکوب خویش کن»

گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای او خواستم و گفتم: «این خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتاهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم پوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه چندان

دراز و برای من خواند و باد و ستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می روی و ستایش امیر خویش نمی گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته ای بامن خدعه کنی اما مرا خدعه گردیده ای و این مثل را برای این مورد آورده اند که هر که گورخر را بگاید گاینده ای را گاده باشد.»  
به خدا به حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشانندی و مال خویش را که هر کس قصد آن می کرد خدا چانه اش را پایین می نهاد، به من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه را که به خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده ام و ستایش تو گفته ام.»

گفتم: آنچه را گفته ای برای من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته ای»

گوید: آنگاه با من بدرود گفت و برفت و به شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای من نقل کرد و گفت: «در آن اثنای که در نبرد گاه قره براسب خویش بودم و جامه های کوتاهم را به تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می رفت و بدو نمی شد رسید.»

گوید: بامن رو برو شد، من ارجوزه خویش را همی خواندم، با صدای بلند و زبان گشاده به من گفت: «سلام بر شما باد»

گفتم: بر شما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشک از او برخاست، گفت: «اصلت چیست؟»

گفتم: «یکی از مضمرم.»

گفت: «مانیز از مضمريم.»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به این ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این شاه دارم که کسی را بخشنده تر و بلند نظر تر از او شنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری نکو که برده‌انها خوش باشد و او این روایت آن کنند و در گوش

مستمعان شیرین نماید.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیک به تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با

شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به خدا آنرا نشنیده گرفتم و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی چه چیز امیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که درباره‌ی وی به من گفته‌اند هزار دینار.»

گفت: «من اگر شعر ترا نکو دیدم و سخن را شیرین، هزار دینار به تو می‌دهم

و زحمت و طول رفت و آمد را از تو بر می‌دارم، کی به خلیفه توانی رسید که میان

تر و او ده هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می‌کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می‌کنم.»

گفتم: «اینک مال همراه داری؟»

گفت: «اینک استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: باز خشمگین شدم و تند خویمی و سبک‌خردی سعدیان بر من افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزار دینار به تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

و صاحب مرتبت والا

و سردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف‌رامی خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریف‌تر باشد.

«قسم به آنکه تو خلیفه‌اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خروج امیر ما سبک است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیر یک طاق است

«و دزد و بازرگان در یک قطیفه‌اند...»

گوید: هنوز خواندن خویش را به سر نبرده بودم که نزدیک به ده هزار سوار افق را

پر کردند، و می‌گفتند: «سلام بر تو ای امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای»

گوید: لرزشی سخت مرا بگرفت و او که مرا در اینحال بدید گفت: «برادرم

نگران مباش.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدای تو کند لغت‌های عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کافر را به جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این را قوم حمیر است.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی رانیز که از این پس این کلمه را به کاربرد

لعنت کند.»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به خادمی که پهلوی وی بود

روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست به او بده.» و او کیسه‌ای در آورد که سه هزار

دینار در آن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام بر تو باد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی درباره مأمون گوید:

«مگر ستارگان یا ملک استوار مأمون

برای وی کاری ساخت؟»

«وی را در دو عرصه طرسوس به جانهادند

چنانکه پدرش را در طوس به جا نهادند»

علی بن عبیده ریحانی گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

جز بدین رضا نمی‌دهم

که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح گوید: روزی مأمون به من گفت: «یکی از مردم شام را برای من

بجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن کند»

۱- شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیهه خاصی، کلمه رکیک را که در گفتگو به مأمون گفته

بود به کلمه رفیق بدل می‌کند. م.



گوید: چنان کسی را همی‌جستم تا یافتم و او را خواندم و گفتم: «ترا به نزد امیرمؤمنان می‌برم، چیزی از او پرس تاوی آغاز کند که من پرسش کردن شما مردم شام را بهتر از همه می‌شناسم.»

گفت: «از آنچه به من گفتی تجاوز نمی‌کنم.»

گوید: به نزد مأمون رفتم و گفتم: «ای امیرمؤمنان چنان مردی را پیدا کرده‌ام.»  
گفت: «به درونش آر.»

و چون وارد شد سلام گفت، مأمون وی را پیش خواند و همچنان سرگرم شراب خویش بود، بدو گفت: «ترا برای همنشینی و گفتگوی خویش خواسته‌ام.»  
گوید: شامی گفتم: «ای امیرمؤمنان وقتی لباس همنشین پست‌تر از لباس همنشین وی باشد به سبب آن دچار زبونی شود.»

گوید: «مأمون بگفت تا وی را خلعت بپوشانند.»

گوید: از این رفتار به من آن رسید که خدا بهتر داند.

گوید: وقتی خلعت به او پوشانیدند و به جای خویش بازگشت گفتم: «ای امیرمؤمنان وقتی دلم به عیالم مشغول باشد از صحبت من سودی نمی‌بری.»

گفت: «پنجاه هزار به منزلش ببرند.»

پس از آن گفتم: «ای امیرمؤمنان و سومی»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا به چیزی خوانده‌ای که میان مرد و عقلش حایل می‌شود، اگر خطایی از من سرزد آن را ببخش.»

گفت: «چنین باشد.»

علی گوید: گویی سومی آشفتنگی مرا ببرد.

ابو خشیبه، محمد بن علی گوید: در دمشق پیش روی مأمون بودیم، علویه